

در می‌سوزد و ضربات محکم هم‌چنان به سینه و صورتش برخورد می‌کند، اما تاب می‌آورد. تابه حال خیلی باوقایی کرده است، این موجود بی‌جان! اما بی‌وقایی‌ها از این‌جا شروع می‌شود. از لحظه‌ای که آن ضربه‌ی محکم به در وارد می‌شود. می‌خواهد فریاد بزند!

نزن این ضربه را! دیگر تاب ایستادن ندارم! پاهایم سوخته است و الان است که با این ضربه نقش زمین شوم!

اما ضربه وارد می‌شود، محکم و شکننده‌وار در می‌شکند؛ نه برای خودش! برای آن کسی که برخورد خود را با او حس می‌کند و شما پشت در بودید، باتوا! شما در آن لحظه پشت در بودید! و وای از آنچه بر شما گذشت در آن لحظه، قلم آتش می‌گیرد و زبان را تاب بیان حادثه نیست.

این در نباید بی‌وقایی می‌کرد! این همه مدت طاقت آورده بود. این همه مدت از این خانه حفاظت کرده بود.

این همه یادستان مبارک رسول خدا(ص) متبرک شده بود.

و این چه بود که بر سر شما آورد این در، که تمام وجودش را خون فراگرفت. می‌سوخت و خونین شده بود! سرخی خون و آتش درهم آمیخته بود. شما پشت در، روی زمین نشستید، نمی‌دانم شاید هم بیهوش شدید! اما نه باتوا من!

باید می‌نشستید. شعله‌ها پایین در هنوز دارد زیانه می‌کشد.

مگذارید کم شود فاصله صورت خسته و زخمیتان با پایین در، مگذارید حرارت آتش را حس کند، بوسه‌گاه پیامبر(ص). بانو کمی سیر کنید! کمی طاقط بیاورید! این فضا است که این‌گونه به سمت شما می‌دود.

وای! حسین(ع)! مهربانی زینب(س)! آرام جان زینب(س)! عزیز دل زینب(س)! هستی زینب(س)! به داد زینب(س)! برس! بین چگونه می‌لرزد. بین چگونه غریبان به مادر و خون‌های روی در نگاه می‌کند، حسین(ع) جان!

آغوش را برای دل کوچکش باز کن! زود باش حسین(ع)! به سراغش برو!

اگر کمی دیرتر، آرامش سینه‌ات را تسلی دل او کنی، می‌ترسم وقتی به او می‌رسی دیر شده باشی، می‌ترسم دیگر...

زینب(س)! آرام کن! دل کوچکش بیش از این تاب ندارد! تو به او می‌رسی!

و وقتی صورتش را روی سینه‌ات می‌گذاری! باز هم صدای قلب! عجب صدایی دارد تپش قلب حسین(ع). صدای نفس‌های زینب(س) را می‌شنوی. چقدر تند تند نفس می‌کشد. چقدر صورتش داغ شده است.

چقدر بدنش می‌لرزد. چقدر سرخ شده است. انگار او هم پشت در، در کنار مادر، در میان شعله‌ها بود. دست‌ها را روی صورتش بگذارد تا خنکای دست مرجمی باشد بر تب صورتش، اما تو هم حالت بهتر از او نیست. تو هم خنک‌تر از او نیستی. اگر داغ‌تر نباشی! تو هم داری می‌سوزی! درست مثل زینب(س)! درست مثل مادر! درست مثل پشت در!

دوباره به تسبیح نگاه کردی و متوجه انگشتان کوچک



متوجه این حرکت تو شد و شروع به تشکر و تعارف کرد که «آقا باعث زحمت شما می‌شود و...»

اما دلت نمی‌آمد او را روی زمین بگذاری، بالاخره پدرش راضی شد و او برای لحظاتی روی پایت نشست. صورتش را به سمت پنجدی اتوبوس چرخاند. در عالم خودش غرق بود و به بیرون نگاه می‌کرد.

فرصت خوبی برای فکر کردن داشتی. شروع کردی به مرور متنی که دیشب نوشته بودی و جملات آن را باز هم در ذهنت تکرار کردی. به یاد جمله‌ای از فرزندان امام سجاد(ع) افتادم که فرمودند:

«کشته شدن عادت ما و شهادت کرامت ماست»

عجب کرامت غریبی دارند خاندان شما!

صدای بلند است که به گوش می‌رسد! کیست که این‌گونه در این خانه را به صدا درآورده است؟! دری که تا به حال صدای رسول خدا(ص) را با الطاف و محبت می‌شنیده که هرروز به اهل خانه سلام می‌دادند، حالا طاقط چنین سر و صدایی را ندارد و اگر از بیم هجوم وحشیانه‌ی دشمنان به داخل خانه نیبود، می‌خواست یک‌باره بر سرشان خراب شود اما نه!

این در باتمام توان خود، را محکم و استوار تکه می‌دارد! باتمام دردی که می‌کشد و با ناراحتی‌اش خود را پا بر جاقظ می‌کند، می‌آورد خراب بشود، می‌آورد بشکند و راه را برای این نامردان باز کند. شما از جا بر می‌خیزید، به پشت در می‌آید و در همچنان مقاومت می‌کند.

صدای مرد بلند می‌شود: هیژم بیاورید!

خدای من! چه می‌بینم؟ در را به آتش می‌کشند، ولی همچنان ایستاده است، دارد می‌سوزد اما می‌ایستد، و چه سوختنی زیاتر از سوختن برای شما!

سوختن برای حفاظت از شما؟! برای پاسداری از خانه‌ی ولایت؟!

تسبیح کوچکی از داخل جیب خارج کردی؛ اول کمی آن را نگاه کردی و از این دست به آن دست دادی و بعد دانه‌های کوچک آن را، آرام لای انگشتانت حرکت دادی. آرامش عجیبی پیدا کردی، احساس خوبی داشتی، انگار تمام خستگی امروز داشت از انگشتانت به بیرون منتقل می‌شد.

«آقا ببخشید!» صدای مردی بود که در کنار ایستاده بود و قصد نشستن داشت. کیفیت را از روی صندلی کنار برداشتی، مرد تشکری کرد و نشست: اتوبوس با سرعت حرکت می‌کرد. تسبیح همچنان لای انگشتانت بود. «برای ایجاد آرامش تعدادی مهره داخل نخ بکنید و لای انگشتانتان بگیرد و پان‌ها بازی‌کنند! این کار خستگی و اضطراب از انگشتان به آن مهره‌ها منتقل می‌شود و آرامش می‌یابید!» این جمله را مدتی پیش در یک کتاب روان‌شناسی خواندی که توسط یک نویسنده‌ی خارجی نوشته شده بود. چقدر برای عجیب بود خواندن این جمله، حس کردی آنچه مورد نظر نویسنده بود، چیزی شبیه همین تسبیح خودمان است و تو الان این آرامش را لمس می‌کردی. یادداشت گفتی «عجب دین زیبایی داریم و چقدر مسائل گسترده و پیچیده وجود دارد که ماهنوز از آن بی‌خبریم. ذهنت حسابی مشغول بود، ناگهان متوجه حضور کوچکی که در جلوی پایت ایستاده بود، شدی. پدرش هم در کنارش بود. با آن سرعت اتوبوس خیلی سخت می‌توانست خودش را کنترل کند. سرت را جلوی صورتش بردی و پرسیدی: می‌خواهی روی پای من بنشینی؟ سرش را بالا آورد، نگاهی معصومانه به چهره‌ات کرد، لبخندی خجالتی روی صورتش نشسته بود که چهره‌اش را بسیار دوست داشتی می‌کرد و نشان دهنده‌ی رضایتش بود. او را از روی زمین بلند کردی و روی پایت نشانیدی. پدرش

چقدر خسته بود زهراس

غروب تلخ و گرفته، غریب‌ترین شامگاه تاریخ را می‌سود. خورشید در حاشیه‌ی دری شکسته عشق را به تماشا ایستاده بود و کیودی گونه‌های یاس محمد(ص)، کیودی تاریخ پس از پیامبر را گواهی می‌داد.

علی (ع) در خانه نبود؛ سنگینی یک عمر تنفس هوای مانده‌ی زمین را بر سینه احساس می‌کرد. غبار مسموم رنگ و نیرنگ، گلبرگ‌های خاطرش را چنان پژمرده بود که دیگر در نوازش هیچ نسیمی به بهار نمی‌نخست.

یاس کیود طافا را در بهار جوانی، خیال شکفتن نبود. اگر تنهایی علی(ع) نبود و رسالتی که عشق، به دستان بزرگ زهراس) سپرده بود همان روز، همان ساعت، همان لحظه‌ای که پدر، از کوچه‌های غبار گرفته‌ی مدینه گذشت، او نیز، زمین را بازخم‌های ریشه دار هزاران ساله‌اش، به شیفگان زمین می‌سپرد و به پدر می‌پیوست. اما... زهراس) مانده تا تاریخ را به آزمون‌های عظیم درد بیاموزد.

و چقدر درد، دریای آرام قلب زهراس) را به تلاطم می‌آورد. آیا به حرمت همین دردها نبود که خداوند در کتاب خویش نازل فرموده بود که: «لقد خلقنا الانسان فی کبد»؟ «همانا انسان را در رنج آفریدیم...» و انسان‌های بزرگ را در رنج‌های بزرگ، و انسان‌های شگفت را در رنج‌های شگفت...

و زهراس) مانده بود تا آخرین درس‌های هستی شگفتش را، به تاریخ بیاموزد.

چقدر خسته بود زهراس) و چه بی‌قرار به در سوخته‌ی خانه چشم دوخته بود تا علی(ع) بیاید، لب‌های خشک و بازوان کیودش را ببوسد، اشک‌هایش را، ایینه و آب بدرقه‌ی بانوی خانه‌اش سازد و آخرین وصیت دختر پیامبر را بشنود و عمل کند که: «مگذار جز دست‌های آسمانی تو و فرزندانم، دستی، سینه‌ی خاکی را که در آن خواهم آرامید بیالاید. بگذار این سؤال تا همیشه ذهن خواب آلود این جماعت تردید و ریا را برآشوبد که: مزار دختر پیغمبر کجاست... شاید این پرسش سنگی باشد در سکون مرداب اندیشه‌های‌شان.»

چقدر خسته بود زهراس) و چقدر بی‌قرار دست‌های مهربان پدر بود تا سنگینی روزهای غربت و تنهایی را از شانه‌های صبور دخترش بردارد، و در زلال چشمه ساری که زهراست، دل بشوید...

چقدر خسته بود زهراس). کاش علی(ع) به خانه باز می‌گشت. کاش علی(ع) زودتر به خانه می‌آمد.

چقدر خسته بود زهراس)...

کودک شدی که روی آن قرار گرفته بود و داشت آرام آرام با دانه‌های آن بازی می‌کرد. نگاهش هم متوجه تسبیح بود و دیگر هیچ توجهی به بیرون نداشت. چقدر دوست داشتی بفهمی به چه چیزی می‌اندیشد. دوست داشتی مفهوم نگاهش را بفهمی اما هرچه بیشتر در نگاه مهربانش دقیق می‌شدی، کمتر می‌فهمیدی. همین‌طور که مشغول نگاه کردن به صورت مهربان کودک بودی، ناگهان با صدای بلند آژیر قرمز به خودت آمدی، صدای فریاد مردم درهم آمیخته شده بود. آتوبوس از حرکت ایستاده بود و همه از آن به سرعت پیاده می‌شدند، تا در گوشه‌ای پناه بگیرند. تا آمدی به خودت بیایی، پدر کودک، او را در آغوش گرفته با سرعت از آتوبوس خارج شد، تسبیحت هنوز در دشتش بود. توهم به سرعت از آتوبوس پیاده شدی. هواپیماها درست در بالای سرتان حرکت می‌کردند. فاصله‌شان با زمین خیلی کم بود. خودت را به پشت دیوار خانه‌ای رساندی، هیچ جایی برای پناه گرفتن نبود. دست‌هایت رامحکم به دیوار گرفته بودی، چشم‌هایت را بسته بودی، قلبت به شدت می‌تپید، سینه‌ات را به دیوار چسبانده بودی، انگار برخورد قلبت را به دیوار حس می‌کردی که خودش را به شدت به بیرون می‌کوبید، حس می‌کردی الان از سینه‌ات خارج می‌شود. صدای مهیبی ناگهان تمام بدنت را لرزاند. صدای برخورد تند قلبت در میان هیاوه و سر و صدای مردم و صدای مهیب انفجار گم شد. چشم‌هایت را باز کردی. دود و گردوخاک، فضای بالای سرت را پوشانده بود. جلوی چشم‌هایت تار بود. نمی‌توانستی جایی را ببینی. بی‌اختیار به سمت محل انفجار شروع به دویدن کردی. فاصله‌ی زیادی را طی نکرده بودی که چشم‌ت روی نمای خون‌آلودی که روی زمین افتاده بود. ثابت ماند. گام‌هایت خشک شده بود، نمی‌توانستی قدم از قدم برداری. باورت نمی‌شد مردم با سرعت به این طرف و آن طرف می‌دویدند. یک نفر که با سرعت برای رساندن کمک به مردم می‌دوید و در میان گرد و خاک خوب نمی‌دید. محکم به تو برخورد کرد. روی زمین افتادی. پاهایت سست شده بود. دستت را روی زمین قراردادی زمین پر از خون بود. دست‌هایت خونی شده بود. سرخ سرخ، چشمایت را کمی در اطراف چرخاندی. احساس کردی چیزی به پایت می‌خورد سرت را برگرداندی. یک دست کوچک بود که بی‌رمق و خسته پایت را گرفته بود. دست را گرفتی و پا چشمت به دنبال صورتش گشتی. درست حدس زده بودی، همان کودکی بود که لحظاتی پیش روی پایت نشسته بود. او را در آغوش گرفتی، وقتی او را از زمین بلند کردی تا در آغوش بگیری یک دستش روی زمین باقی ماند، از بدنت جدا شده بود. کودک بی‌حال و ناتوان روی دست‌های تو بود. به سراغ دستش رفتی. مشت دست را که بسته شده بود باز کردی تسبیح هنوز داخلش بود دانه‌های تسبیح به رنگ قرمز شده بود. پر از خون بود. سرت را روی سینه‌اش گذاشتی و آرام و غریبانه اشک‌هایت را بر سینه‌ی زخمی کودک جاری کردی به امید این‌که این اشک‌ها مرهمی باشد برای آن سینه‌ی زخمی و سوخته.

آرام زیر لب زمزمه کردی:

«السلام علیک یا بنت رسول الله»